

قلم‌انداز

مبانی ریاضی دیجیتال‌یسم

نکته بسیار مهم این است که در دیجیتال‌یسم ما شاهد یک پدیده بکر و بی‌سابقه نیستیم، بلکه مجموعه‌ای از عوامل و مسائل آن را سامان می‌دهند و به حرکت درمی‌آورند: علم، هنر، فکر، فرهنگ، فلسفه، زمینه‌هایی هستند که هر کدام نقش و سهمی در آغاز دیجیتال‌یسم دارند: به عنوان مثال، خط یا نقش چیزی است که اگر نمی‌بود، امکانی برای هیچ نوع پدیده‌ای نمی‌داشت از جمله دیجیتال‌یسم ولی مطلقاً در آغازها به چنین چیزی اشاره نمی‌شود. نیز ریاضی.

دیجیتال‌یسم در مبانی خویش متکی به ریاضی است و حضور زمان در اینترنت با ریاضی گره خورده و محاسبات ریاضی اینترنت و کلا دیجیتال‌یسم جزو قواعد و قوایم کار به شمار می‌رود. به دیگر سخن، آنچه تحت عنوان دیجیتال‌یسم قابل مطالعه است، حاصل مجموعه‌ای از عوامل است که از گذشته‌های دور در ادوار مختلف بشری جریان داشته و به دوران متأخر رسیده است.

ادوار گوناگونی سپری شده است تا روزگار نو از راه برسد یا پدید بیاید و یکی از واقعیت‌های روزگار نو، همین پدیده است. بدین ترتیب دیجیتال‌یسم محل اتصال و تلاقی جریانهای مختلف فکری و فرهنگی است که بیش از هر چیز جنبه ارتباطی و مدرن دارد. ما در آینه دیجیتال‌یسم می‌توانیم بسیاری از واقعیت‌های کهن و قدیمی و بسیاری از واقعیت‌های نو و نوپدید را ملاحظه کنیم.

شاید خطا نباشد اگر ادعا کنیم که تمام یا بسیاری از انقلابهای انسانی در این آینه قابل مشاهده است. به این اعتبار، آن چیزی که سازنده و پرزادنده دیجیتال‌یسم است، عصاره‌ای از داشته‌ها، توانایی‌ها، خواسته‌ها و موجودیت فکری - ارتباطی بشر است که به این صورت متجلی شده است. از این رو، هر علم و فن و هر فکر و فرهنگی به گونه‌ای در این پدیده سهم داشته و ایفای نقش کرده است.

اینترنت و هستی‌شناسی

در این سلسله نوشتارها، تا امروز کوشش کرده‌ایم تصویری از فضای مجازی و اصول و فروع آن ارائه بدهیم که نزدیک به واقع باشد. در طرح موضوعی با عنوان «دیجیتال‌یسم» هدفی جز این نداشته‌ایم و نداریم که با آنچه سیطره دیجیتال بر زندگی و سطوح فکری و فرهنگی و اخلاقی می‌توان خواند، بیشتر آشنا شویم و چند و چون این موضوع را اندکی بیشتر و ملموس‌تر بکاویم، چه در این پدیده فراگیر، مسائل فراوانی وجود دارد که کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد.

یکی از دلایل کمتر مورد توجه قرار گرفتن این مسائل، حضور همه جانبه و همه جایی دیجیتال‌یسم و ابزار و آلات و ادوات و امکانات آن است که از چندی پیش، تقریباً همه جا را فراگرفته است. گذشته از شهرها و مراکز علمی و سازمان‌های اجتماعی، امروزه حتی در دورافتاده‌ترین روستاها هم، می‌توان مظاهر ارتباطی و دست‌کم صوتی و تصویری دیجیتال‌یسم را مشاهده کرد.

همین اندازه از شیوع و حضور، به صورتی ناخودآگاه - البته طبیعی - آن را به یک امر عادی و متعارف تبدیل می‌کند و کم‌کم کنش‌ها و واکنش‌ها کوچک و بزرگ برآمده از اینترنت (به طور کلی) و زیرساخت‌های ارتباطی و اطلاعاتی دیگر، حالت «هنجار» پیدا می‌کند و زیر پوست «عادت» می‌رود و طبیعی است که بعد از آن، باید از «عادی» و «معمول» و «متعارف» بودن تمام آنچه به این پدیده‌ها مرتبط است، سخن گفت.

البته ما ممکن است به حسب جغرافیا و اقلیم زیستی مان و نیز به حسب الگوی سیاسی و اجتماعی خاصی که داریم، با این حد از برداشت و تلقی فاصله‌هایی داشته باشیم که آنچه را که ما می‌گوییم «غیرعادی» جلوه می‌دهد و موضوع کلی و اصلی بودن آن را کم‌رنگ نشان می‌دهد.

با این حال، مسلم است که هیچ جامعه‌ای، آری، هیچ جامعه‌ای از آنچه سیطره دیجیتال‌یسم و گسترش دیجیتال‌یتم می‌خوانیم، دور نیست و فاصله مورد تصور، چنان نیست که بتوان واقعا آن را «دور» محسوب کرد.

در واقع، زندگی امروز و انسان امروز، یا در متن مجاز و فضای مجازی واقع است، یا در نزدیکی و حاشیه آن که رو به سمت این متن و همین کانون دارد. جای شک نیست که با آنچه پیش آمده و با قاطعیت در حال سیطره است، سخن گفتن از روان‌اینترنتی و جامعه اینترنتی و به دنبال آن روانشناسی و جامعه‌شناسی اینترنتی، امری وهمی و زاید نیست بلکه سخن گفتن از فرد و اجتماعی است که در برابر نگاه ما، جای فرد و اجتماع گذشته یا کلاسیک را گرفته است.

درباره «داراب»؛ باب سرواد بختیاری

دَمی با «داراب»



به سختی گام از گام برمی‌داشت. اکنون باور داشت که دیگر نشانی از جست و خیز کودکی و شَر و شور جوانی نیست. به نرمی سر تکان داد و با خود گفت: - آه! انگار همین دیروز / پریروز بود! باور نکردنی است! اما نه! باید باور داشت. باید پذیرفت که عمر رفت و زندگی سپری شد. «این جلوه نیز بر تو نماند به هوش باش! / وقت تو نیز بگذرد ای گل! خزان شوی.» این بُن و بنیان و قاعده حیات است. در این جهان، هر موجودی که می‌آید، روزی باید کوله‌بارش را به دوش بگیرد و با هر چه هست و نیست، بدرود بگوید و برود؛ برای همیشه برود.

به کناره تالاب چُناخور که رسید، ایستاد. نفس تازه کرد و هر دو دست خود را روی کله عصا گذاشت و چشم به روبه‌رو دواند. به نقطه‌ای که آب رقص نور می‌کرد. با خود واگوید کرد:

- سلام هم دم بچگی‌هایم! سلام هم‌راز روزهای جوانی‌ام! ببخش که چندی از تو دور افتاده‌ام. اما بدان که یادت همواره با من بود. آخر مگر موج‌موج نجیبانه‌ات از یاد رفتنی است؟ چه لحظه‌های خوشی که با تو سپری کردم! چه تک و تنها و چه با یاران و دوستان. همین که درس و کلاس روزانه مکتب تمام می‌شد، دوان دوان به سمت تو می‌آمدم. تو ساحل امن من بودی من آرامش را در تو می‌دیدم؛ در موج‌های کوچک و آرام تو؛ در آواز پرندگانی که بر فراز تو بال می‌گشودند و شوق‌مندانه سینه به سینه تو می‌دادند. خودت که بهتر از همه کس می‌دانی. اگر کسی می‌خواست من را پیدا کند، اول از همه‌جا می‌آمد همین‌جا. می‌آمدم کنارت می‌نشستم و یا قدم می‌زدم و هزاران‌هزار حرف با تو می‌زدم. چه کسی بهتر از تو! و تو چه صبورانه به حرف‌های من گوش می‌دادی! (خنده‌اش گرفت) یادم است یک‌روز که غرق تو شده بودم و غافل از دور و برم شده بودم و با تو در دل می‌کردم، ناگهان خنده بلند چندتا از بچه‌های مکتب مرا به خود آورد. آن‌ها همین‌طور که داشتند یک‌ریز می‌خندیدند و به من اشاره می‌کردند، به هم‌دیگر می‌گفتند: «داراب لویه بیده! هی اروه و ایاهه و واخوس حرف از نه!» چندمندی خوراک شوخی بچه‌های مکتب شده بودم. آن‌ها زمانی دست از شوخی خود برداشتند که دیدند داراب نه دیوانه‌ای که خودگویی می‌کند و سخن بی‌ربط می‌گوید، بل میهن دوستی است که به سرزمین خود عشق می‌ورزد و شورمندانه برایش سخن موزون می‌گوید؛ با آوایی آهنگین:

«کُجَه زهده کناری؟ / کُجَه زهده مناری؟ / کُجَه گویل زنبور؟ / علی ممد و صیفور؟ / علی ممد کجَه زهد؟ / پ کُجَه زهده تیمور؟ / بگو جلدی بیاهن / همه خیلی بیاهن!»

او که ذهن و اندیشه‌های سرشار از سخن داشت و گفتن، پس از آن بود که بیش‌تر سرود و بیش‌تر شعر ساز کرد؛ زیرا گمانند بود که با این افزار می‌تواند بیش‌تر نقش‌پردازی کند؛ نه برای نفرین یا آفرین.

«خوشا به عشق و جنون‌ای خوشا به شیدایی!

خوشا به عالم دیوانگی و رسوایی!

بیا که عشق و جنونم تو را کند مشهور

بیا که شهره شهرت کنم به زیبایی!» سنگینی بدنش را از روی این پای دیگرش گذاشت و آن‌گاه نگاه‌اش را تا آن طرف تالاب کش داد؛ کوه‌های زاگرس؛ و قلّه کلار. کوه‌های استوار و سر بر آسمان سوخته آن سوی تالاب، در حال درآغوش گرفتن خورشید پاییزی بودند. خورشید مهرماه انگار خوش نداشت چهره بیوشاند، لب‌هایش گل انداخته بود و سر و صورتش به نارنجی می‌زد.

- چه روزها که تا غروب با هم بودیم! شمار گل انداختن لُپ‌های خورشید را به یاد ندارم. اما خوب می‌دانم که بسیار بسیار بود. به‌خاطر داری در یکی از همین رنگ‌به‌رنگ شدن‌گونه‌های خورشید بود که چنین سرودم:

«رفتی که آتشی بفروزی به جان ما

سوزد ز هجر روی تو، روح و روان ما»

و دیگر تا این غزل را به پایان نبردم و نسرودم:

«افسر شکایتش همه از زندگی است

افسانه کرده‌اند چرا داستان ما!»

قرار نگرفتم و آرام نشدم. با پشت دست، نم گوشه چشم‌اش را پاک کرد و سپس روی تکه سنگی نشست. عصا را کنار نهاد و سینه‌اش را از هوای پاک تالاب انباشت. سپس انگشتان هر دو دست را میان هم گره زد و همان‌طور که تالاب و خورشید و کوه‌ها

و آخرین پرواز آن روز پرندگان را مانند همیشه به لذت تماشا می‌کرد، آرزومندانه زیر لب نجوا کرد:

- «کاش می‌شد که دمی را من و جانانه به هم

بنشینیم و بریزیم دو پیمان به هم!»

هم‌چنان دیده به دوردست‌ها داشت. دمی بعد با تنگ کردن چشم‌ها گویا در تکاپوی جان‌بخشیدن به خاطر‌های بود. وقتی لبخند روی چهره‌اش جاخوش کرد، سر جنباند و پس از آهی گرم، راحت به گذشته‌ها کوچید. به روزها و شب‌هایی که داشت «همیلا» را می‌سرود؛ درازترین سروده‌اش را: گفت‌گوی میان پسر لُر و دختر شهری. گفتمانی که پیامد آن دل‌باختگی بی‌شکله پسر لُر به دختر شهری است. عشقی که آب‌شخور و شرمشاه آن خداست.

- «دختر: ای دوست! میندار که تو عاشق مایی

بی‌چاره و در حالت تسلیم و رضایی

ای عاشق دل‌داده! تو مجذوب خدایی

هشدار که تو آینه غیبنمایی!

از ماست پدیدار، ولی عشق ز ما نیست

از منبع فیض است و جز از سر خدا نیست.

پسر: حالا که اگویی عشق جز از سر خدا نید

پ چون مو از جنون تو البته جدا نید

افسوسم ز اینه که مینه قلب تو به ذره وفا نید

دونی که مینه وادی عشق، شاه و گدا نید؟»

پلک‌های خیس‌اش را تندتند به هم زد و گوشه‌های چین افتاده چشم‌هایش را خشک کرد. اکنون خورشید سر بر دامان کوه‌های آن‌سوی تالاب گذاشته بود. شب آهسته‌آهسته می‌آمد و هوا سرد می‌شد. «داراب» با کمک عصا برخاست. آخرین نگاه‌هایش را به تالاب که اینک به سیاهی می‌زد، انداخت و زمزمه کرد:

«تیری از ناوک چشمت ز دل زار گذشت

دیدی آخر که به یک چشم‌زدن کار گذشت!

من که از مُردن خود بیم ندارم، اما

حسرت من همه ز آن است که دیدار گذشت!»

آن‌گاه به راه افتاد؛ با همان گام‌های ریز... سپس نفس‌های پایانی

خود را با گویش گوش‌نواز مادری دمساز کرد و چنین سرود:

«به مینه حونه قلبم یه کسی کرد سلام

مُو گُدم پس: بَنشین‌ای که رسیدی مهمون!

تا نشستنی مینه قلبم مُو دیتَه فهمیدم

هستی و نیستی مُو همه زهدی ز میون»

پس از چندی درخت هفتاد و یک ساله زندگانی «داراب افسر بختیاری»

- این ترانه‌سرای بومی و باب سرواد بختیاری - در نخستین ماه از موسم

برگ‌ریز پاییز سال ۱۳۵۰ خورشیدی، بی‌برگ شد.